



# بچه دیو و پری قصه گو

یکی بود، یکی نبود. یک بچه دیو بود که قصه خیلی دوست داشت. بچه دیو هر شب به قصه های «پری قصه گو» گوش می کرد. ننه اش حرص می خورد و می گفت: «این بچه باید به حرف های من گوش کند و بدجنسی یاد بگیرد، نه این که به قصه های پری گوش کند و کارهای خوب بلد شود.»

یک شب، وقتی که بچه دیو خواب بود، ننه اش چرخ زد و فوتی کرد. هایی کرد و هویی کرد، صدای پری قصه گو را گرفت و انداخت توی نی لبک.

شب که شد، بچه دیو هر چی منتظر ماند، صدای پری قصه گو را نشنید. با غم و غصه خوابید.

صبح که شد، باد آمد و چرخید و رفت توی نی. آن وقت، صدای پری قصه گو از ته نی به گوش بچه دیو رسید.





بچه دیو با خوش حالی گفت: «آهای، پری جان!... تو کجایی؟»  
صدا گفت: «توی تنهایی... توی تاریکی... توی زندانم. ننه‌ات مرا اسیر کرده.»  
شب که شد بچه دیو، خودش را به خواب زد و منتظر ماند. وقتی ننه‌اش خوابید، بلند شد. رفت بالای سر او نشست و گفت: «ننه‌جون تشنه‌ام! آب کجاست؟»  
ننه‌اش گفت: «آب توی کوزه‌ی طلاست.»  
گفت: «ننه‌جون گشنه‌ام! نون کجاست؟»  
ننه‌اش گفت: «نون توی سفره‌ی باباست.»  
گفت: «ننه، صدای پری قصه گو کجاست؟»  
ننه‌اش خُر و پُفی کرد و گفت: «صدایش توی نی است. نی هم روی تاقچه است.»

بچه دیو از جا پرید. نی را برداشت و توی آن فوت کرد.  
صدای پری قصه گو از توی نی درآمد. چرخ‌ی زد و رسید به گوش بچه دیو...  
-یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. یک بچه دیو بود که خیلی قصه دوست داشت...

